

حدود ساعت یازده صبح روز پنجشنبه با دادن آخرین امتحان ترم اول، و از این که توانسته بودم به بهترین نحو از عهده تمامی امتحانات برایم نفسی راحت کشیدم. با خودم

می گفتم:

گرچه امتحان کار سختی است ولی اگر آدم کمی همت کند، می تواند از عهده آن برآید. در همین فکر بودم و در حالی که، روی تخت خوابگاه دراز کشیده بودم، دوستان ناصر آمد و کنارم نشست و گفت: خوب! امتحان چطور بود؟! گفتم: خیلی خوب بود، از این بهتر نمی شد. گفت: حالا که امتحانات ما تمام شد، با یک تفریح چطوری؟ او که قبلاً نیز چندین بار جواب منفی مرا شنیده بود، این بار انتظار داشت که قبول کنم. چون من خیلی خوش نداشتم داخل گدهای آن چنانی شرکت کنم. بعضاً شنیده بودم کارهای ناشایستی از برخی سر می زند. همیشه این نصیحت پدر خدا بیمارزم در گوشم زنگ می زد که پسر! دست به هر کاری می زنی تا کاملاً از همه جوانب آن باخبر نشدی اقدام مکن. نه فقط عاقبتش در این دنیا بلکه آن دنیا را هم در نظر داشته باش.

سید بزرگواری بود. صاحب کرامت و با صفا! من هم آن وقتی که دستش در دستم بود و آخرین نفس هاش را می کشید، از او قول گرفتم از خدا بخواهد که مرا کمک کند و همواره مرا در کارها یاری کند. در همین فکر بودم که ناخودآگاه متوجه شدم قطره اشکم از روی گونه هایم جاری شد. ناصر، که قبلاً هم اشکم را دیده بود، گفت: باز هم به فکر پدر خدا بیمارزت افتادی! حالا او یک قولی از تو گرفته، آسمان که به زمین

نمی آید. من هم از بچه ها خواسته ام خیلی بی مزگی نکنند.

گفتم: ناصر من مزاحم شما نمی شوم. بالاخره،

فیلم

شما هم حال و

هوای خودتان را دارید و من مزاحم شما خواهم بود.

ناصر گفت: نه، اتفاقاً امشب میهمان یکی از دانشجویان هستیم که پدرش خیلی پول داره. چند نفری را دعوت کرده و از من خواسته از تو هم دعوت کنم.

با وعده و وعیدهایی که ناصر داد، بالاخره پذیرفتم که در این میهمانی شرکت کنم. همه بعد از ظهر در فکر میهمانی بودم، چندبار تصمیم گرفتم بروم و عذرخواهی کنم، ولی موفق نشدم. نیم ساعتی به اذان مغرب مانده بود که ناصر گفت: آماده ای برویم گفتیم: اگر اشکال نداره نیم ساعت صبر کن تا من نماز بخوانم بعد برویم. گفت: باشد بهتر هم هست. چون شاید آنجا به راحتی نشود نماز خواند. کاملاً در تعجب و شگفت ماندم و همین امر موجب شد که ناصر حرف های خود را اصلاح کند و بگوید: آنجا نماز اول وقت نمی توان خواند.

پس از نماز، بالاخره راه افتادیم، وقتی رسیدیم، خانه ای مجلل و بسیار شیک بود. هر لحظه پشیمانی من به اوج خود می رسید. با خودم گفتم: عجب اشتباهی کردم. حتماً شب بسیار سختی در پیش رو داریم. بار دیگر از ناصر خواستم اجازه دهد برگردم. گفت: یعنی می تونی برگردی؟ فکر

کردم با این همه راه که ما آمدیم برگشتن بسیار سخته. گفتم: آخه من تا حالا در چنین مجالسی شرکت نکرده ام. گفت: حالا مگر اتفاقی افتاده است؟ زنگ خانه را زد و هر دو وارد شدیم. گو این که ما دو نفر آخرین کسانی بودیم که باید وارد میهمانی می شدیم. همین که وارد

شدم عرق سردی بر پیشانی ام نشست. کسانی را آنجا دیدم که ای کاش نمی دیدم. تمام نگاهشون حکایت از این می کرد که مرا برای چی دعوت کرده اند. من اصلاً به روی خودم نیاوردم. البته، تنها چیزی که آن ها را کمی آرام می کرد این بود که من شاگرد ممتاز کلاس بودم و در کنکور هم رتبه سوم را کسب کرده

بودم. البته، جمعی هم بودند که از آمدن من خوشحال شدند.

پس از پذیرایی مختصر و صرف چای، در حالی که به دلیل خستگی زیاد بسیار گرسنه بودم، شام آن شب خیلی چسبید. بالاخره، پس از صرف شام، کم کم محفل گرم شده هر کس سخنی می گفت، البته، نه این که من حرفی برای گفتن نداشتم باشم، ولی عمدتاً حرف های من در آن میهمانی خریدار نداشت!

حدود ساعت یازده و نیم بود که با خود فکر کردم تا اینجا به خیر گذشته، اگر می شد می رفتم چه خوب بود. به ناصر اشاره کردم و او آمد کنارم نشست. گفتم: پس کی می رویم. گفت: حالا خیلی زوده، اگه بشه یک فیلم هم ببینیم بعد می رویم. گفتم: فیلم چی؟ گفت: من نمی دونم ولی برای تفریح بد نیست.

از آنجایی که از حال و هوای فیلم های آن ها شنیده بودم، گفتم: ببخشید من خسته ام و الان هم دیر وقته اگه می شه معذرت خواهی کنیم و برویم. گفت: اصلاً حرفش را هم نزن آن ها ناراحت می شوند. در همین لحظه، یک دفعه با صدای فیلم،

آن هم موسیقی تند به خودم آمدم. همه حواسها به تلویزیون جلب شد. چه صحنه‌های بدی!

برای یک لحظه گو این که پدرم را در مقابل دیدم. شال سبز سیدی را به گردش انداخته بود. ولی این دفعه، به خلاف همیشه، با نگاهی غضب‌آلود به من نگاه می‌کرد. مثل این که تمام حرف‌هایش را با آن یک نگاه به من زد.

بی‌اختیار از جا بلند شدم. با صدای بلند گفتم: دوستان معذرت می‌خواهم، دیشب دیروقت خوابیدم اگر اجازه بدید بنده مرخص می‌شوم. بعضی با حالت استهزاء و بعضی هم معمولی گفتند: حالا تشریف داشته باشید.

بالاخره، با زحمت فراوان از آن‌ها خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم. هنوز یکی دو کوچه را پشت سر نگذاشته بودم که تازه متوجه شدم که آن موقع شب، در خوابگاه را باز نمی‌کنند. به علاوه، راه برگشت را هم بلد نبودم. گرچه اضطراب و نگرانی سراپایم را فرا گرفته بود ولی، احساس خوشی در تمام رگ‌هایم جریان داشت، فکر می‌کردم که برای اولین بار قولی که به پدرم داده بودم به خوبی عمل کردم.

سکوت همه جا را فرا گرفته

بود، به جز صدای ماشینی که هر

از گاهی عبور می‌کرد، صدایی به گوش نمی‌رسید. وارد یک پارک شدم با خودم گفتم: امشب را اینجا صبح می‌کنم، فردا برمی‌گردم.

هنوز چند دقیقه نگذاشته بود که روی نیمکت کنار پارک، دراز کشیده بودم و تازه چشمانم را خواب فرا گرفته بود، که یک‌دفعه با حرکت دستی بیدار شد. آسید مجتبی! چرا اینجا خوابیدی؟ ابتدا فکر کردم یکی از دوستانم است، به زحمت چشمانم را باز کردم، نگاهی کردم. او را نشناختم. مقداری چشمانم را مالیدم هر چه فکر کردم او را به جا نیاوردم.

مردی میان سال با سیمایی نورانی و جذاب و محاسنی جوگندمی، ابتدا وحشت‌زده شدم، ولی وقتی نشستیم او هم

کنار من قرار گرفت، احساس آرامش عجیبی کردم.

گفتم: ببخشید آقا شما اسم بنده را از کجا می‌دانید، جوابی نداد. وقتی اصرار کردم، گفت: مگر شما فرزند آسید مصطفی کفاش نیستید؟ با تعجب گفتم: مگر شما او را می‌شناسید! گفت: نه گفتم: پس از کجا این‌ها را می‌گویید.

گفت: داستانش عجیب است. همین یک ساعت پیش پدرت را که سید جلیل‌القدری بود، در خواب دیدم. بعد از



معرفی

خودش، به من گفت: فلانی

فرزندم همین نزدیکی‌ها خوابش برده، برو، او را به منزلت بیاور و به او بگو پدرت گفت: من از دست تو راضی هستم. و از این که مرا در مقابل اجدادم خجالت‌زده نکردی تو را دعا می‌کنم. به قولی که آخرین ساعت زندگی به من دادی، عمل کردی. من با شنیدن این حرف‌ها، مثل این‌که، پدرم را می‌دیدم از او تشکر کردم. و گفتم: بسیار ممنون. همین‌جا می‌مونم. با اصرار زیاد مرا به خانه‌اش برد. باز از او پرسیدم: پدرم چیز دیگری نگفت. مقداری فکر کرد و گفت: چرا. اسم چند نفر را برد و گفت: به دوستت ناصر بگو تو که از خدا شفای مادرت را خواستی، چرا با گناه کردن شفای مادرت را

عقب می‌اندازی. گرچه از حرف زدن با اون مرد اصلاً احساس خستگی نکردم، ولی کم‌کم خوابم برد. نزدیک اذان صبح با صدای نماز مرد بیدار شدم و پس از نماز و صرف صبحانه، او مرا تا در دانشگاه همراهی کرد و رفت.

نزدیکی‌های ظهر بود که سر و کله چند نفر از دوستان از جمله ناصر پیدا شد. از ماجرای شب گذشته معذرت‌خواهی کرد و گفت: من گفته بودم از این برنامه‌ها نباشه ولی...

گفتم: تو چرا نشست؟ تو که مادرت مریضه چرا؟ یک دفعه با تعجب گفت: مادر من! گفتم: آره! گفت: از کجا

می‌دونی

من تا الان به احدی قضیه

مریضی مادرم را نگفته بودم. باید بگویی از کجا فهمیدی؟ داستان شب قبل را برایش توضیح دادم. و گفتم: اگه با خدا آشتی کنی انشاء الله مادرت به زودی خوب می‌شود و در حالی که، اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت:

یعنی واقعا آدم کارهایی را که انجام می‌دهد، غیر از خدا و پیامبر و انعمه بزرگ،

مردم‌ها هم می‌بینند!

گفتم: شاید...

